

ورقا

مجله مخصوص نونهالان



هو الله

ای پروردگار این نهال بوستان هدایت را بفیض
سحاب عنایت پرورش ده و این سرو جویبار محبت
را به نسیم الطاف اهتزاز بخش این شمع عشق
و شوق را در زجاج الطاف از بادهای اطراف
محافظه نما.

انک انت الکریم
ع ع



فدایا این همسالانم! درخشش صرفیات درین
سخت‌ترین

ورقا

دوره هشتم شماره چهارم
(۷۶)

این مجله به خاطره عزیز و فراموش نشدنی ایادی عزیز امر الله جناب فیض تعلیم گردیده است.

تأسیس این مجله در سال ۱۳۷۰ در ایران بوده است. دوره هشتم ورقا دو ماه یکبار به زبان‌های فارسی، انگلیسی، هندی، ازیما، بنگالی، تامیل، تلوگو، مراتی، بلوچتوی واحد انتشار می‌یابد.

ورقا مجله نیست عبر القاهلی بجزینه اش از مدل آبی لندن و تزیینات دوستان بهالی تأمین می‌گردد.

هفت تصویرانه تشریح نونهالان ورقا
زیر نظر مسئول روحانی حشر بهالین هندوستان

سازمان: قریب زحمات
مبشر قسری: سفید بار بهرام
مستوراج: گلنار سبها
گروه ترجمه: طبل بهرامی فرانسه اشرف

در این شماره می‌خوانید

- ۱ مناجات
- ۲ بچه‌های عزیز الله ایمن
- ۳ خانه حضرت بهام الله
- ۴ شعر
- ۵ از من تا طلا
- ۸ روز ۲۳ ماه می سال ۱۸۴۴
- ۱۱ مناجات
- ۱۴ افسانه‌های زیر زمینی
- ۲۰ خدای واحد، پیامبران مخالف
- ۲۱ ماههای کز می‌شوی
- ۲۵ شکلات وانیلی
- ۲۶ من از کلوچه می‌ترسم
- ۳۱ چه خبر خوش

وجه انتشار مجله ورقا دوره هشتم به شرح زیر است. به خاطر داشته باشید با پرداخت فن وجه اشرف توسط شما که کرنگه دیگر از هندوستان خواهد توانست ورقا را به رنگشان دریافت کنند. حق نشر برای ست که حق نشر (شماره) هر هندوستان با هزینه پست..... ۳/۱ روپیه حق نشر سه سالانه برای تمام کشورها

با پست هندی..... ۱۵/۱ دلار آمریکا
۷) دلار حق اشرف + ۸ دلار هزینه پست هندی
حق نشر سه سالانه برای تمام کشورها

با پست زمینی..... ۱۰/۱ دلار آمریکا
۷) دلار حق اشرف + ۳ دلار هزینه پست زمینی
گوجه: با پست زمینی گاهی تا حدود شش ماه سینه بر راه خواهد بود

وجه اشرف، مقالات، گفتگوها و نظریات خود را با آدرس زیر ارسال فرمائید



بچه های عزیز الله ابھی

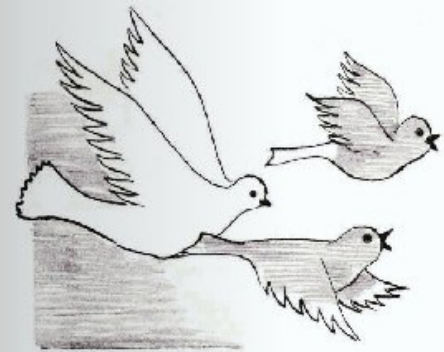
امیدوارم که حالتان خوب باشد. چند روز پیش کلاغ سیاه آمده بود و قار و قار که به چه خبرها برایتان آورده ام. ... دارد هوا سرد می شود بزودی باران و برف خواهد و باید درو دیوار لانه را مرتب کنید و سوراخهای این طرف و آن طرف را با چوب سیخ و پر بندید و منتظر روزهای سرد زمستان بنشینید. ... تپلی نگاهی به انداخت و گفت: " پس کار ما در آمده است" و بعد اضافه کرد " بعدش چطور من که می دانستم تپلی از زمستان و برف و سرما دل خوشی ندارد برای اینکه خوشحال کرده باشم گفتم خوب، بعدش هم عید نوروز می آید و بهار و بعد ... تپلی دوبله وسط حرفم که " بعد ... تا بستان و بعد هم چشم به هم زده ای نسبتاً ... آنوقت در حالی که به علامت عصبانیت دم کوچکش را راست نگه داشته بود پرسید " راستی" ورقا چرا همه چیز اینطور تکرار می شود. صبح، ظهر و دوباره صبح، ظهر، شب مثلاً فکرتش را نکن بچه ها هر روز صبح از خواب بیدار می شوند و به مدرسه می روند بعد شب می شود و می خوابند و فردا

صبح دوباره بر نامه مدرسه برقرار است. من که نمی فهمم چرا باید اینطور باشد؟ از شما چه پنهان من هم گاهی که حوصله ام سر می رود اینطور فکر می کنم ولی فقط گاهی. اما آن روز تپلی خیلی حوصله اش سر رفته بود توی دلم نقشه ای کشیدم؟ راست می گوئی، حق یا تو است من هم چیزی از این وضعیت نمی فهمم. اصلاً چطور است که ما تصمیم بگیریم این وضعیت را عوض کنیم؟ " تپلی گفت: " چطوری؟ " گفتم: " خوب حالا موقع خواب است چطور است نخوابیم؟ ما که از بس هر شب خوابیده ایم حوصله مان سر رفته است" تپلی گفت: " عیبی ندارد. آزمایش می کنیم" آن شب تا دیر وقت بیدار ماندیم و حرف زدیم. دیگر تپلی داشت از خستگی و خواب بیخوش می شد من هم خیلی خوابم می آمد ولی سر تپلی را گرم می کردم تا نخوابد. نیمه شب بود که تپلی شروع کرد به اینکه: " به نظر من خواب چیز لازم و مفیدی است من گفتم: " ولی تکراری است. " تپلی که دیگر تقریباً خواب بود چیزی گفت که نفهمیدم فردا صبح کسی دیر تر از خواب بیدار شدیم تپلی که از خواب دیشب خیلی لذت برده بود صبح سر حال بود اما همین که آمد پرواز کند گفتم: " تپلی چه فایده دارد دوباره از لانه بیرون بروی همه چیز مثل همیشه است؟ " می خواست چیزی بگوید ولی یادش آمد که این حرفهای خودش است. بابر این سکوت کرد و سر جایش نشست گنجشک های دیگر و دوست های تپلی سر و صدای صیچی بره انداخته بودند و با شور و شوق داشتند بازی می کردند ما که ساکت در لانه نشسته بودیم بیشتر می توانستیم جنب و جوش بیرون را حس کنیم دو تا بچه در حالی که کیف های بزرگشان را روی پشتشان انداخته بودند دنبال هم می دویدند و همه جا پر شده بود از سر و صدای آنها. دو تا قورباغه زیر درخت ما چنان قور قور می کردند مثل این که همه آبهای دنیا مال آنها است و کلاغ سیاه چنان قار قار می کرد مثل اینکه همه دنیا قرار است زیر برف برود. یک دفعه تپلی گفت: " می دانی ورقا چنان شاید ما اشتباه می کنیم مثل اینکه امروز با روزهای قبلی فرق دارد مثل اینکه دارد اتفاق هائی می افتد. " من گفتم: " مثلاً چه اتفاقی؟ " گفت: " نمی دانم ولی تا بحال نشنیده بودم که این دو تا قورباغه زیر درخت این اندازه سر و صدا کنند. شاید امروز ایشان از روزهای دیگر بهتر است یا شاید قرار است توی مدرسه بچه ها جشن داشته باشند، هیچوقت اینقدر خوشحال نبود. " من که خنده ام

مهرها

هم دارد لای انگشتان مهران و چاق دگر مهاجر است، پاهای و بالا می رود. چه بازیچه جالبی، کاشکی مال من بود، دمش بی اختیار دراز می شود و مهرها را می گیرد چه قشنگ!! به چه درد می خورد؟ چه جور بازی می شود با آن کرد؟ این همه مهره! شاید بشود آنها را روی زمین ریخت. با هم قاطی کرد. دوباره دنبال هم چید و یا آن را شمرد، یک دو، پنج، دوازده، سیزده، پانزده، بیست و هفت، بیست و ده ... مدتی است که تسبیح دست کسری است. دکتر مهران سرش را می بوسند و می گویند: " بگیر جانم، مال تو. با هاش الله ابھی بگو."

کسری یک چهار ساله ای است، چشمان سیاهی دارد، لبان هر همیشه به خندیده باز است. او علاقه شدیدی به رامن دارد. منظوم این است که بیشتر دوست دارد روی دامن بنشیند تا روی صندلی، اگر دامنی پیدا کند روی راحت ترین صندلیها هم نمی نشیند. روز هشتم جولای آخرین روز کسری را طبعی است قرار است بچه ها برنامه اجرا کنند کسری هم در سالن منتظر است اما دامن خوبی در سالن خالی است. نه کتابی روی آنست، نه پامی و نه برگ کاغذ مزای. دامن ابادی امرا لله دکتر مهران البته کسری نمی داند ابادی امرا لله کیست. از مشاهده هم خبر ندارد. فقط چهره آشنا و صمیمی است. اطمینان بخش است. آهسته به آن سمت می رود. اول لبخند می زند، آخر به این ترتیب بهتر می شود وضعیت را سبک سنگین کرد. پله ... هنوز نگاه مهربان است. دل کسری آرام می شود. این در این دامن می شود نشست. هنوز چند لحظه نگذشته که چیزی نظرش را جلب می کند. یک مشت مهره چوبی کوچک، ردیف و بدنبال هم. مثل گردن یک پسر، مثل دستبند. ولی نه گردن پسر است و نه دستبند. منگوله قرمز خوشگل



گرفته بود گفتم: " تپلی جان، اگر خوب فکر کنی یادت می آید که این چیزها همیشه همین بوده است ولی ما آنها را اینطور ندیده ایم. مثلاً یادت می آید کامی که هر روز به مدرسه می رود وقتی یک هفته مریض بود و از منزل بیرون نیامده بود چطور دلش برای مدرسه و دوستانه و خانم معلمش تنگ شده بود یا اینکه، فکرتش را بکن اگر قرار بود همیشه تا بستان باشد چقدر زود خسته می شدیم. اما حالا زمستان می آید، برف می آید، بچه ها توی کوچیها برف بازی می کنند، آدمها بخاریهای منزلشان را گرم می کنند تا همین که می خواهند از زمستان خسته شوند می بینند که درختها پر از شکوفه شدند ... و هر سال که عید می آید یا سال قبل فرق دارد چون ما هم با سال قبل فرق کرده ایم، مثلاً بزرگتر شده ایم و خیلی چیزها را که قبلاً نمی دانستیم حالا می دانیم ... حرفهایمان به اینجا رسیده بود که یک گنجشک شاد و سر حال روی شاخه ما نشست و شروع کرد به سر و صدای تپلی رویش را به من کرد و بلبلها گفت: " خیلی معذرت می خواهم دوستم آمده دنبال قرار است با هم برویم گردش بعد سه تایی با هم از روی شاخه پرواز کردیم و در حالی که آنها از من جدا می شدند تپلی گفت: " ولی امروز جای دیگری را خواهیم دید" و هر دو خندیدیم.

نطق توسط داود عزتی

داود زیر میز رفت. از خجالت سرخ شد. زبانش گرفت. مادرش دست پرور نبود. اصرار و اصرار که نطق جشن درس اخلاق را که پادش داد بودند، یکبار جلوی همه تهرین کند. بالاخره خواهرش پروانه به دادش رسید و با یک دکمه رفتند. مادرش گفت: «مرضا دخترم. داود زیر میز میله زید. پدرش نگران روز جمعه بود.

صبح جمعه قبل مادرش او را به درس اخلاق برد. معلم کلاس که مادرش را دید دستی روی سر داود کشید و گفت: «الله ابی جانم، برو تو پسر. مادرش پیچ و پیچی با معلم کرد که البته به او نگویید که من از شما خواسته‌ام. موضوعش را هم مثلاً "اعمال و اخلاق" تعیین کنید»

معلم آخر ساعت گفت: «نطق را هم داود آماده کند. حاضر هستی؟» و داود که تمام صورتش سرخ شده بود نتوانست بگوید نه.

پدر و مادرش خیلی می‌خواستند که او در آینده ناطق زیر دست شود



ولی او می‌دانست که نخواهد شد. چون کافی بود عده ای تعداد شان از شش نفر بیشتر شود و او از حرف زدن با آنها از خجالت سرخ شود و زبانش بگیرد ولی در عوض پروانه یک سال بود که کلاس مشق نطق می‌رفت و همه فوت و فن کار را یاد گرفته بود و حتی یکبار موقع نطق سه خانم و یک بچه را به گریه انداخته بود. ظهر که داود به خانه آمد

- غصه عالم در دلش بود.
- «کی نطقم را بنویسد؟»
- پدرت.
- کی یادم بدهد؟
- خواهرت.
- مادرش او را دلداری می‌داد.
- چهارده روز وقت داری
- ولی صد و چهل نفر جمعیت است.
- عیبی ندارد فکر کن هیچکس در سالن نیست و برای میز و صندلی ها نطق می‌کنی.
- ولی از آنها هم خجالت می‌کشم.
- پروانه از آنطرف گفت: «شگوان نباش خودم یادت می‌دهم. ولی

نگران بود و حق داشت. از روز بعد هر صبح زود یک تخم کبوتر خام را به او می‌خوراندند تا زبانش باز شود. پدرش با جدیت روی نطق کار می‌کرد و شبها بعد از مشق و پاکتویس تهرین نطق شروع می‌شد.

«امانت، حسن اخلاق و عدالت کلماتی نیستند که فقط بر زبان جاری شوند...» و هر بار مادرش که در آشپزخانه به کاری مشغول بود اعتراض می‌کرد که ساده، ساده، خیلی ساده بنویسد اینها که معلوم است کار خودش نیست پروانه غریبی کرد و تهرین نواز ادامه می‌یافت. داود در اتاق مهمان‌خانه پشت صندلی می‌رفت و فکر می‌کرد مقابل جمعیت عظیمی ایستاده و تا نیمه های شب صدای «امانت، حسن اخلاق و عدالت» از اتاق مهمان‌خانه بلند بود.

پروانه از روی جزوه های کلاس مشق نطقش، نوزده دستور العمل کوتاه برای ناطق شدن روی برگه کاغذ نوشته و پشت کیف مدرسه او سنجاق کرده بود. در بالای همه نوشته بود:

جمعیت تهرینید. رمز موفقیت شما خونسردی است. ولی هر بار که داود چشمش به آن می‌افتاد پشتش می‌لرزید و زبانش بند می‌آمد.

از برکت برنامۀ این نطق همه خانواده اهل مطالعه شده بودند. مادرش تصمیم داشت از روز شنبه در کلاسهای امری شرکت کند و هر روز بعد از نهار که برای خواب بعد از ظهر دراز می‌کشید کتاب «آیین سخنرانی» می‌خواند. پدرش دائم کتاب شش هزار لغت را ورق می‌زد و روزها با خود به اداره می‌برد و هر شب لغات تازه ای را داخل نطق می‌کرد.

بالاخره روز جمعه شد. ساعت سه بعد از ظهر؛ حظیره القدس. سالن از جمعیت سوج می‌زد. «فرید شادمی» شاگرد اول کلاس ناظم جلسه بود. شمس مقدم گفت: مناجات شروع تلاوت شد. سرود دسته جمعی، نماز... ولی حواسش پرت بود و اصلاً نرسد چه می‌گذرد. وقتی دائم به این موقع نطق



خواهد توانست از نمکی که به توصیه خواهرش در جیب راست شلوارش ریخته است به دهان بگذارد تا زبانش خشک نشود؟ یا اگر جای از نطقش پادش رفت، از روی سه ورق که خیلی ریز نوشته بود نگاه کند؟



«قسمت همتم، نطق توسط داود عزتی»

از جا پرید. جلورفت. دهانش خشک شده بود. تمام نصایحی را که به او کرده بودند از یادش رفته بود. پشت میز رفت. شروع کرد.

«امانت، حسن اخلاق و عدالت کلماتی نیستند که فقط بر زبان جاری شوند... خودش فکر می‌کرد خیلی بلند صحبت می‌کند ولی صدایش از ته چاه می‌آمد. یکی دوبار از ته سالن گفتند: «کمی بلندتر لطفا» و او که تا وسط نطق آمده بود با همان مکث کوتاه رشته مطلب از دستش در رفت و بقیه نطق را بکلی فراموش کرد و مجبور شد دوباره از اول شروع کند.

وقتی نطق تمام شد، چنان گیج بود که نفهمید درست نطق کرده است یا نه؟ فقط وقتی از پشت میز خطابه پایبسی به وسط جمعیت آمد شنید که خانم «وحدت خواه» همضیافتی شان به مادرش می‌گوید: «عیبی ندارد بچه است»

از: بهروز آصاق

انگشتر جادو

در زمانهای قدیم، دهقان فقیری بود که زندگی بسیار سختی داشت. یک روز جادوگر پیری از کنارش می‌گذشت، رو به او کرد و گفت: 'تو هر قدر باین ترتیب زحمت بکشی و کار بکنی به جای نوری، بیا تا من رازی به تو بگویم تا خوشبخت شوی. از این طرف برو تا به بلندترین درخت کاج برس اگر درخت را با تبرت بیاندازی بختت تغییر خواهد کرد.'

دهقان تبرش را برداشت و به راه افتاد. بعد از دو روز راه پیمایی به آن درخت رسید. دهقان با تبرش به جان درخت افتاد و آنقدر به آن ضربه زد تا درخت شکست و به زمین افتاد. از لای شاخه‌های درخت یک لانه که دو تخم پریده‌ای در آن بود، بیرون افتاد. تخم‌ها روی زمین غلطیدند و شکستند. از یکی از تخم‌ها جوجه عقابی بیرون آمد و از تخم دیگر یک انگشتر طلا، عقاب بزرگ و بزرگتر شد تا به آنجا که قدش تا کمر دهقان رسید و به سوی آسمان پرواز کرد. در همان حال که بالا می‌رفت به دهقان گفت: 'تو مرا از ظلم نجات داده‌ای آن انگشتری که از تخم دیگر در آمده، انگشتر سحرآمیز است. آنرا به انگشت کن. اگر آنرا در انگشت بچرخانی و هر آرزویی که داری بلند بر زبان بیاوری آرزویت فوراً برآورده می‌شود. ولی یادت باشد که فقط می‌توانی یک آرزو کنی. بعد از انجام آن دیگر انگشتر خاصیت سحرآمیز نخواهد داشت. بنابر این قبل از این که آرزو کنی خوب فکر هایت را بکن' و با این حرف عقاب در آسمان ناپدید شد.

دهقان با خوشحالی انگشتر را برداشت و به طرف خانه‌اش روان شد. در راه از دکان جواهر فروش می‌گذشت، انگشتر را به او نشان داد و پرسید فکر می‌کنی این انگشتر چقدر ارزش دارد؟ 'جواهر فروش گفت: "حق به اندازه یک مشت کاه هم نمی‌ارزد." دهقان کاه خندید و گفت: "پس تو راجع به این انگشتر هیچ چیز نمی‌دانی. این انگشتر سحرآمیز است و از همه انگشترهای دکان تو بیشتر ارزش دارد." جواهر فروش که مرد حریصی بود به فکر افتاد انگشتر را به دست آورد. برای همین دهقان را دعوت کرد که شب را در منزل او بماند و

۱۰



شام مفصلی به او داد و تا توانست شراب به او خوراند تا کاملاً مست شد. وقتی دهقان به خواب رفت، جواهر فروش به اتاقش رفت و انگشتر را از دست او بیرون آورد و بجایش انگشتری شبیه آنرا که خودش ساخته بود به دست او کرد. روز بعد وقتی دهقان رفت، جواهر فروش به بزرگترین اتاق خانه‌اش رفت و در را قفل کرد. پنجره‌ها را بست و پرده‌ها را کشید و وسط اتاق ایستاد و در حالی که انگشتر را دور انگشتش می‌چرخاند بلند گفت: 'من همین حالا یک اتاق پر از سکه‌های طلا می‌خواهم.' هنوز حرفش تمام نشده بود که باران سکه‌های طلا شروع به ریختن کرد که یکی پس از دیگری به سر و کلاهش می‌خورد. از ترس و درد به فریاد آمد و خواست که فرار کند ولی باران سکه‌ها از پا درش آورد و زیر آنها دفن شد.

مدتی بعد همسایه‌ها به خانه او ریخته، جسدش را زیر سکه‌ها پیدا کردند و به یکدیگر گفتند: 'زیادی شانس هم گاهی اسباب درد سر می‌شود.' و سکه‌ها را بین خودشان قسمت کرده و رفتند.

۱۱

کافی است تصمیم‌گیری و آنرا از انگشتر سحرآمیز بخواهی. دهقان گفت: 'ببین عزیزم ما هنوز جوانیم و سالهای زیادی در پیش داریم، با آن انگشتر فقط یک آرزو می‌توانیم بکنیم. آنهم خیلی زود برآورده و از بین خواهد رفت. کسی چه می‌داند که آینده برای ما چه در نظر دارد؟ شاید روزی واقعاً به چیزی محتاج شدیم. از آن گذشته ما که الان وضعمان خوب است. بهتر است خوب در مورد آرزویمان فکر کنیم. عجله نباید کرد.'

حقیقتاً که بخت از هر سو به دهقان رو آورده بود. محصولش خوب می‌شد و هر سال انبارهایش را پر از آذوقه و غلات می‌کرد.

هیئت‌طور سالها گذشت و دهقان فقیر تبدیل به مرد ثروتمندی شد ولی هنوز همه روز خودش در مزرعه دوش بدوش را رعینس کار می‌کرد و غروب در نهایت خوشحالی بازی و بچه‌هایش زیر درخت در خانه‌اش می‌نشست و با همسایه هایش خوش و بش می‌کرد. راحتی و خوشی از هر طرف او را احاطه کرده بود. زمان می‌گذشت و گاه به گاه، زنتش جریان انگشتر را به یاد او می‌آورد به هر بار مرد دهقان با گفتن عجله‌ای نیست، باید همیشه چیزهای خوب را برای آخر گذاشت، موضوع را عوض می‌کرد.

بدین ترتیب آنها دیگر خیلی کم راجع به انگشتر صحبت می‌کردند. سالها گذشت دهقان و زنتش پسر و موسفید شدند و روزی از این دنیا رفتند. در حالیکه آرزویشان نگفته ماند. یعنی دهقان پسر تا آخرین لحظه عمر انگشتر را که قرار بود سحر آمیز باشد و نبود در دست داشت. ولی البته همه خوشبختی را که می‌توانست آرزو کند، برایش همراه آورده بود.

از قصه که بگذریم، نکته جالبی در مورد درستی و نادرستی وجود وارد. اگر چیز کم ارزشی در دستهای درستکار قرار گیرد سرانجام ارزشی فعلی بیشتر از آن چیزهای گرانبهائی پیدا می‌کند که در دست انسان نادرستی قرار گرفته باشد.

۱۳

از سوی دیگر دهقان به خانه‌اش رسید و انگشتر را به زنتش نشان داد و گفت: 'حالا دیگر ما به هیچ چیز احتیاج نداریم. فقط باید خوب فکر کنیم که چه آرزویی داریم؟ زن دهقان گفت: 'شاید خوب باشد اگر یک مکنار دیگر زمین داشته باشیم. ولی دهقان گفت: نه بابا، اگر تا یکسال دیگر خوب کار کنیم خودمان می‌توانیم آنرا بخریم. و همین‌طور هم شد. بعد از یکسال خوب کار کردن توانستند قطعه دیگری زمین بخرند و تازه کمی هم پس‌انداز کنند.

آنوقت زن دهقان گفت: 'پس حالا شاید بد نباشد از آن انگشتر جادو یک گاو و یا اسب بخواهیم.' دهقان گفت: 'جفت نیست جادوی انگشتر را برای چیزهایی به این کوچکی حرام کنیم؟ ما خودمان با کمی کار بیشتر می‌توانیم آنرا بخریم. و درست بعد از یکسال دیگر توانستند یک گاو و یک اسب هم بخرند.

نارنج با خوشحالی به زنتش گفت: 'می‌بینی یکسال دیگر هم گذشت و هنوز آرزویمان را نکرده ایم ولی هر چه خواستیم پیدا کرده ایم.'

به همین ترتیب سالها گذشت تا اینکه روزی دیگر صبر زن دهقان تمام شد و به او گفت: 'معلوم است که چه بر سر تو آمده؟ تو همیشه آرزوی چیزهای خوب داشتی و حالا که همه را به دست آورده‌ای هنوز بیشتر از قبل کار می‌کنی در حالیکه می‌توانی مثل یک شاهزاده صندوقهای پر از طلا داشته باشی. فقط



۱۲

از مس تا طلا

در شماره قبیل خواندید که چگونه «مادر بیچر» مادر بزرگ «دروغ بکر» او را به دیدن حضرت عبدالجبار برد. در اینجا قسمت دیگری از کتاب «از مس تا طلا» را می‌خوانید. این واقعه را نویسنده کتاب «لونیس» که دختر دروغ است از زمان کودکی خود از «مادر بیچر» یاد می‌آورد.

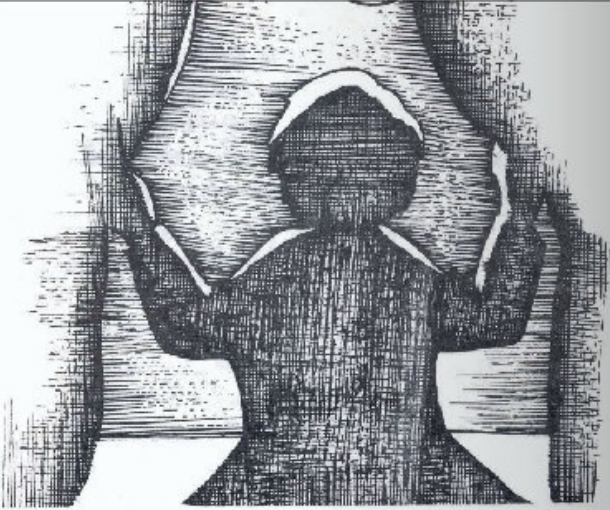


در یک بعد از ظهر زمستان، من و برادرم «بیلی» با مادر بزرگ در یک اتاق نشسته بودیم او برابیان خاطراتی از حضرت عبدالجبار تعریف می‌کرد. آخرینش درباره یکی از اجزای امریکایی بود که حضرت عبدالجبار به او یاد داده بودند. چطور مناجات بخواند. در آن روز من بقدری تحت تأثیر این خاطرات قرار گرفته بودم که همه جزئیات آن را خوب یاد دارم. ولی بیل که از من کوچکتر بود، گاهی حواسم پرت می‌شد و با لوبیاهایی که از سوراخ کیسه اسباب بازی‌اش بیرون ریخته مشغول بازی می‌شد. یکبار که داشت یکی از آنها را در گوشش فرو می‌کرد، ماد بزرگ با اعتراض گفت: «بیلی نکن. ممکن است آن لوبیا در گوشت گیرد و ما مجبور شویم تو را به دکتر ببریم تا آنرا بیرون بیاورد.» ولی همینکه

بزرگ مشغول تعریف کردن شد، بیلی بازی با لوبیاها را از سر گرفت. این بار یکی در دهانش گذاشت و کمی آنرا چرخاند و بعد جلوی دهانش بین لبهایش گذاشت. مادر بزرگ مجبور شد حرفش را قطع کند و به او بگوید: «بیلی جان! اگر چیز کوچک و سفید مثل آن لوبیا را در دهانت بگذاری، ممکن است به گلویت بپرد و جلوی نفس کشیدنت را بگیرد.» بیلی لوبیا را از دهانش بیرون آورد و آنرا به سوراخ بینی‌اش چسباند. مادر بزرگ که صبرش تمام شده بود، تصمیم گرفت او را جدا متوجه خطر این کار بکند. گفت: «بیلی، اگر آن لوبیا در سوراخ بینی‌ات گیر کند ممکن است وقتی نفس می‌کشی به ریه‌ات بپرد و خفه شوی.» بیلی که هول شده بود با عجله لوبیای مزاحم را بیرون آورد و با تعجب به آن شبی عجیب خطرناک خیره شد.

من همچنان غرق در قصه‌های زیبایی مادر بزرگ بودم و وقتی پرسید می‌خواهید حالا مناجاتی بخوانیم، با اشتیاق موافقت کردم. بیلی هم حاضر شد گرچه معلوم بود حسابی حاققتش تمام شده بود. مادر بزرگ برابیان گفت که چقدر مهم است که موقع خواندن مناجات حواسمان را جمع کنیم و همه توجهمان به طرف خدا باشد و یادمان نرود که وقتی دعا می‌خوانیم در واقع در حضور خدا ایستاده ایم.

چشمهایمان را بستیم و مادر بزرگ در نهایت خلوص مناجات کوتاهی خواند. همانطور که مشغول خواندن بود، چشمهایمان را باز کردیم تا صورتش را که موقع تلاوت مناجات با اندازه رعایت و ثبات می‌شد، ببینیم. درحسب نگاهم به بیلی افتاد که در همان لحظه یکی از لوبیاها را دوباره توی سوراخ بینی‌اش فرو کرد. ولی وقتی خواست آن را بیرون بیاورد، نتوانست و لوبیا بالا رفت. از ترس قیافه‌اش عوض شد. واضح بود که داشت فکر می‌کرد همانطور که مادر بزرگ گفته بود هر لحظه آنرا با نفس بالا خواهد کشید و به ریه‌اش خواهد پرت و خفه خواهد شد. از نظر او مرگش حتی بود. در همین حال می‌دانستم دارد حس می‌کند که در حضور خدا ایستاده است. دیگر نتوانستم چشم از او بردم. من هم مطمئن بودم که هر لحظه ممکن است بیل بیبرد. با دقت با او خیره شدم و آماده بودم که به محض دیدن اولین آثار مردن مناجات را قطع کنم. ولی از آنجا که خود بیل ساکت بود منم جرأت این کار



کولی

من آنقدرها از شب خوشم نمی‌آمد، به جز اینکه در تاریکی کسی به من نمی‌گفت مرغدان را تمیز کنیم. یا وجود مرغدان و همه این حرفها روزها خیلی خوش می‌گذشت. خیلی چیزها بود که آدم را سرگرم کند. مثل خواهر کوچکترم «بیلی» برادر بزرگترم «تام»، غاز مادر پیر، شاهزاده پورونلا، غازه‌های دیگر، سنگ پیرمان «بگس»، «ماتیلدا»، مرغ تخمگذار، حوکمان «بلاسم» و شش خوکچه‌اش، ماما و البته بابا با وجود همه تهدیدها و تنبیه‌هایش، ولی شبها آدم دلش می‌گرفت، مخصوصاً شبهای ماه چهارده که نور مهتاب همه جا را نقره‌ای رنگ می‌کرد.

یکی از همان شبهای دلگیر بود، شب ماه چهارده. خوابم نمی‌برد. هر بار چشمهایمان را بستیم که بخوانیم صدای موسیقی عجیبی به گوش می‌رسید، بلند شدم، از پنجره بیرون را نگاه کردم. انبار غله قدیمی در نور مهتاب

را نکردم. مناجات تمام شد و مادر بزرگ یک دقیقه دیگر با چشمهای نشست و تازه وقتی چشمانش را باز کرد دیگر بیل کنترلش را از دست داد و گریه‌کنان گفت: «ماما بزرگ من دارم میمیرم.»

ماما بزرگ که حقیقتاً لگران شده بود با عجله خود را به او رساند و در آغوشش گرفت و پرسید: «چه شده بیل، چه اتفاقی افتاده است؟ بیلی گریه‌کنان گفت: «من حرف شما را گوش نکردم لوبیا را در بینی‌ام گذاشتم حالا اینجا گیر کرده و من دارم میمیرم.» مادر بزرگ به او یاد داد که انگشتش را روی سوراخ دیگر بینی‌اش بگذارد و فین کند. بیلی همان کار را کرد و لوبیا بیرون پرتید. مادر بزرگ دستمالش را به او داد. دستش دور شانه او انداخت و دلداریش داد. «تو پسر شجاع و با ادب هستی باوجود آنکه فکر می‌کردی داری میمیری مناجات را قطع نکردی. من واقعاً به تو افتخار می‌کنم. و همچنان او را تشویق کرد. ولی در خانه گفت: البته تودگی این کار را نخواهی کرد ولی اگر یکبار دیگر چنین اتفاقی افتاد و احساس خطر کردی، حتماً فوراً ما را خبر کن. به هر کاری هم که مشغول باشیم مهم نیست.» و با این حرف من و بیل به دنبال بازیمان رفتیم.



مثل یک قصر باشکوه بود. در مزرعه، ذرتها با باد از این طرف به آن طرف تکان می‌خوردند. حصار چوبی کنار جاده مثل نقره من درخشید. روی حصار سایه‌ای می‌رقصید. مثل سایه ارواح بود. ناگهان متوجه جرقه‌های نقره‌ای رنگی شدم که از سایه به چشم می‌خورد. حسابی گیج شده بودم که یک‌دفعه از صدای غرغر باز و بسته شدن در از جا پریدم. بادقت تگاهی به پایین انداختم. یک نفر آنجا بود. لباس سفیدی به تن داشت. پا برهنه بود و ناگهان در سایه‌ها محو شد. دیگر برای یک شب بس بود. از پله‌ها پایین رفتم. بابا که خوابش خیلی سنگین بود و وقتی به ماما گفتم که یک روح دیده‌ام که روی حصار می‌رقصید، چیزی نگفت. تصمیم گرفتم بروم. پله‌ها خیلی تاریک بودند. تام لامپ چراغ راه پله‌ها را پنهانی برای آنان خودش برداشته بود. آخر هر شب سر ساعت هشت، بابا لامپ چراغ آنان تام را برمی‌داشت که تام قدمه‌های جن و پری نخواند. آهسته آهسته پایین رفتم. قلبم به شدت می‌تپید و سکوت عجیب خانه صدای آن را چند برابر می‌کرد. یک‌دفعه دستم به چیزی خورد. سرد



و نرم بود. آب دهانم را قورت دادم. دلم می‌خواست چیخ بزنم. "چیز" تکان خورد، بعد پرید و چنگ زد. هلش دادم. در همین مابین هل دادن‌ها، گلابی‌ها شدن‌ها و نكد زدن‌ها، با "چیز" از پله‌ها سر خوردیم. فریاد زدم ولی از گلابی صدای بیرون نیامد. با صدای بلند می‌شدم. سعی کردم در را پیدا کنم. ولی آنجا نبود. به هم زدن از جا بلند شدم. سعی کردم در را پیدا کنم. ولی آنجا نبود. کم‌کم که فکرم باز شد، در تاریکی، چهارچوب در را دیدم. مثل گلوله به طرفش دویدم. ناگهان سایه سیاه "چیز" در درگاه نمایان شد. هر دو محکم به هم خوردیم و از در بیرون پریدیم.

حالا در نور مهتاب با یکدیگر رو به رو شدیم. "چیز" واقعا وحشتناک بود. موهای ژولیده‌اش روی صورتش ریخته بود. ترس و وحشت از نگاهش می‌بارید. از دهان باز و گشادش یک سری دندانهای خراب دیده می‌شد. حالا شناختمش. "چیز" تام بود. هر دو بی حرکت ایستادیم و یکدیگر را نگاه کردیم. صدای وحشتناک سکوت شب را شکست. در آنوقت هم پریدیم تا کم‌کم جرأت پیدا کردیم و از یکدیگر جدا شدیم. بعد آهسته آهسته، به طرف درخت بلوط بزرگ رفتیم. صدا از همانجا آمده بود. لیست درخت بلوط ایستادیم. تنه‌ای به تام زدم و گفتم: "برو ببین چه خبر است؟" گفت: "اول تو برو." در همین گیر و دار چانه زدن بودیم که پایمان سر خورد، غلط خوردیم و آن طرف درخت بلوط افتادیم.

صدای موسیقی عجیب قطع شد و سکوت همه جا را فرا گرفت. چشمهایم را بستم. من ترسیدم نگاه کنم. آهسته یکی از چشمهایم را باز کردم. یک هیولای بزرگ جلویم ایستاده بود. دوباره چشمهایم را بستم. نه حتماً خیال کردم. شاید به خاطر آن است که یک چشمی دیدم. این بار هر دو چشمهایم را باز کردم. چند قدم آنطرفتر، دو تا پنجه پا، سه جفت پنجه پرده دار کثیف، یک جفت پای کوچک سفید و دو پوتین بزرگ سیاه که رویش ستاره‌های نقره‌ای داشت، ایستاده بود. حالا با چشمهای باز ترسناکتر بود. دوباره چشمهایم را محکم بستم. اسم را صدا زدم. صدای ریز و گوشخراشی داشت. درست مثل



این طلسم تو را از خطری حفظ کرده است؟" رام گفت: "راستش نمی‌دانم می‌گویند داستان این طلسم از سرزمین 'هندوکش' شروع شده است. 'هندوکش' در حقیقت محل پیدایش کولی‌ها است." پلی گفت: 'داستانش را برابیان بگو.'

رام ادامه داد: "وقتی پدرم این طلسم را در گردنم انداخت، گفتم: پسر من! این نشانه شجاعت اجداد تو است. روزی یکی از اجدادت در جنگل چوب می‌بری که ناگهان به یک ببر برخورد. بادمست خالی با آن ببر جنگید و وقتی سر انجام او را کشت، برای ثبوت پیرویش -

دندانهای ببر را کشید. تو باید لایق این طلسم باشی. نمی‌دانم این داستان حقیقت دارد یا نه ولی از آن به بعد من خودم مثل یک ببر شجاع شدم و از هیچ چیز نترسیدم. راستش اگر از من بپرسید، این دندان را حتماً از یک مغازه‌ای جایی خریده‌اند. تنها چیزی که اهمیت داد، ایمان است اگر تو به خودت اطمینان داشته باشی می‌توانی شجاع باشی. مگر نه؟

صدای 'پلی'، فکرش را بکنید هیولایی به آن بزرگی با چنان صدای ریزی تصور کنید، درست رو به روی من ایستاده بود و مرا صدا می‌زد. یکی به آرامی دستی روی شانه‌م زد و گفت: "چشمهایت را باز کن، من هستم، پلی." اول چشمهایم را کمی باز کردم. بلد، 'پلی' بود. کسی بهتر نگاه کردم، هیولا ناپدید شده بود و سر جایش بگس، غار مادر پیر، دو غار دیگر و یک آقایی که به من دیدند می‌زد، ایستاده بودند. آنقدر خجالت کشیدم که دلم می‌خواست محکم بزنم توی سر خودم. بلند شدم و لگدی به نام "زوم". "تام" هنوز سرش را زیر دستهایش پنهان کرده بود. "پلی" لبخندی به آن آقا زد و گفت: "با رام آشنا شوید." رام با من دس داد بعد به پشتم زد و گفت: "حالت چطور است؟" من به راستی شگفته "رام" شدم، حالا فهمیدم آن جرقه‌های نقره‌ای رنگ چه بودند. "رام" جلیقه کوچکی پوشیده بود که رویش آینه‌های کوچک دوضه شده بودند. این آینه‌ها نور مهتاب را منعکس می‌کردند و برق می‌زدند. گردن‌بندی به گردن داشت که از سکه‌های طلا درست شده بود و از آن یک دندان آویزان بود. دندان خیلی تیزی بود. پرسیدم: "ولی شما که هستید؟" جواب داد: "رام." گفتم: "ولی مگر رام اسمت نیست؟" گفت: "رام، یعنی آدم. ما کولی‌ها یکدیگر را 'رام' صدا می‌کنیم. چون عقیده داریم مگی فرزندان خداوند یکتا، دل، هستیم."

تام پرسید: "اهل کجا هستی؟" رام در جواب گفت: "راستش اهل هیچ جایی بخصوصی نیستیم. ما به دنبال باد می‌رویم. همانجایی که گله‌ها شگوف می‌کنند. ما مردمان آزادی هستیم که وطنمان کره زمین است و عاشق آزادی‌مان هستیم."

به دندان‌های که به گردنش آویزان بود اشاره کردم و پرسیدم: "آن برای چیست گفت؟ این یک طلسم است. یک میراث خانوادگی که نسل به نسل گشته است." پرسیدم: "چه خاصیتی دارد؟" گفت: "می‌گوید این طلسم آدم را از چشم بد، خطر و همه چیزهای بدیمن حفظ می‌کند. فوراً به یاد مرغذانی افتادم و پیش خودم فکر کردم آیا این طلسم می‌تواند مرا از سر تمیز کردن مرغذانی نجات دهد؟ تام پرسید: "آیا هیچ وقت

تدی می‌خواست جاسوس شود

تدی دلش می‌خواست یک شخص استثنائی باشد. نگاهی به کتابهایش انداخت. بعد تلویزیون تماشا کرد؛ حتی در چهره اسباب بازیهایش هم که به آن «خانۀ قورباغه» می‌گفت، گشت ولی چیزی به جز هلیکوپتر، قطار، مروسکهای خیمه شب بازی، ماشین و چسب کهنه پیدا نکرد. دلش نمی‌خواست هیچکدام از اینها باشد. بعد یک بادکنک پاره زیر پاش پدرش پیدا کرد. این هم چیزی نبود که دلش می‌خواست.

تدی می‌دانست که نمی‌تواند یک هیولای ترسناک و کثیف باشد چون تنها عده کمی هستند که می‌توانند هیولای ترسناک و کثیف شوند. نه! تصمیم گرفت نمی‌خواست هیولا باشد. با آن شاخها و پولکهای بزرگ و آتشی که از دهانش بیرون می‌آمد و پتجه‌های تیزش. هیولا دو دکش نداشت به همین خاطر آتشی از دهانش بیرون نمی‌آمد که اصلاً منظره جالبی نبود.

ولی جاسوس فرق داشت. یکی از این جاسوسها را دید که پارانی سیاه بلندی به تن داشت. پدر و مادرش داشتند این جاسوس را در تلویزیون نشان می‌کردند. جاسوس کسی است

۳۳

«پلی» در حالی که به من و «تام» نگاهی کرد، خندید و گفت: «کاملاً حق با تو است» من فوراً موضوع صحبت را عوض کردم و پرسیدم: «آن موسیقی که می‌زنی چه بود؟» رام گفت: «آها، نه». بعد بالای زرده‌ها نشست و از توی کمر بندش یک بی بی بیرون آورد و گفت: «حاضر یک دو سه شروع... مطمئنم، مضحکترین نمایش دنیا بود.» رام: «روی زرده‌ها نشسته و با این موسیقی عجیبی که می‌زد می‌رقصیدی.» پلی: «با صدای ریزش با او همصدا شدم؛ غازها همچنان زده از این طرف به آن طرف می‌پرید و هر چند وقت یکبار صدایشان به هوا می‌رفت و «گس» که نمی‌خواست از بقیه عقب بماند، هر وقت موسیقی به نت بالا می‌رسید، سوش‌بالا می‌کرد و زوزه می‌کشید. چیزی نگذشت که من و «تام» هم به جمع آنها پیوستیم و سرانجام همگی خسته و مانده دست از خواندن بی زدن برداشتیم و استراحت کردیم.

کم کم ماه در آسمان پایین می‌رفت. «رام» گفت: «دیگر وقتش است که شما بروید. من هم باید به سفرم ادامه دهم. از دیدن همه شما واقعاً خوشحال شدم.» پلی: «با التماس گفت: نه، رام، خواهش می‌کنم کمی بیشتر بمان.» رام گفت: «حالا نه، یک روز، دوباره برمی‌گردم؛ در یک شب ماه‌پارده منتظرم باشید.»

در همان وقت ماه پشت ابرها پنهان شد. وقتی ابرها کنار رفتند رام رفته بود. در امتداد جاده نگاه کردیم ولی اثری از رام نبود. مثل آن بود که یکدفعه غیبش زده بود. پیش خودم فکر کردم شاید رام یک روح صمیمی بود. سایه ابرها کم کم کاملاً محو شد و نور مهتاب بار دیگر جاده را روشن کرد. آن دور دورها چیزی برقی می‌زد. کم کم از نظر ناپدید شد و فقط صدای موسیقی بی به گوش می‌رسید. همگی برای مدت طولانی همانجا ایستادیم و از نمایشی دنیا بی به بنظر مهتاب نقره‌ای رنگ شده بود، در حیرت ماندیم. آن طلسم کار خودش را کرده بود. چه کسی می‌گفت که من از شب خوشنمی‌آید؟

۳۴ از: اسفندیار بهرام



که از همه کارها سردر می‌آورد. از رازها، لاشه‌های گنج، فرمولهای تهیه بمب با ماست یخ زده، خلاصه همه چیزهایی که آدمهای دیگر نمی‌خواهند او بداند.

تدی هم می‌توانست یک جاسوس بشود. بجای پارانی سیاه، حوله سفیدی به دور خودش بست بعد زره بین نامرئی‌اش را در دست چپش گرفت و دست راستش را برای مواقع اضطراری خالی نگهداشت.

۳۳

سواغش آمد؛ به دادش برسند. حتی شاید بند کفشها را با نفس داغش می‌سوزانند.

پدرش کسی خرو پف می‌کرد. مادرش بلند نفس می‌کشید. مادر همیشه می‌گفت که خرو پف نمی‌کند. تدی فکر کرد می‌شود گفت ملان بلند بلند نفس می‌کشد و پدر خرو پف می‌کند. تدی چشمه‌هایش باز بود. از پشت کفشها نگاهی به زیر تخت انداخت ولی دیگر جورای پیدا نکرد. در تاریکی خوب گوش داد. مثل این بود که چوبهای کف زمین صدا می‌کردند.

بعد بهتر گوش کرد چیزی روی زمین سرمی‌خورد. بعد نفس داغ. نه، هیچ سر خوردنی در کار نبود آتشی هم نبود. تدی خمیازه کشید؛ دلش برای خوابهایش تنگ شده بود. تصمیم گرفت دوباره بخوابد. و جاسوسی هیولا را بکند. روی زمین خزید و به دنبال صداها رفت هیچ هیولایی در اتاق خواب نبود. در آشپزخانه هم نبود. روی پله‌ها هم نبود. اگر تدی یک جاسوس بود باید به جستجویش ادامه می‌داد همه جا را گشت. خانۀ قورباغه را هم ولی حتی سایه هیولای ترسناک و کثیف هم رفته بود.

۳۴

کرد؛ از این طرف به آن طرف غلطید. خواب، خواب... و خواب دید که باعث شد از خواب بیدار شود.

«آهای، تدی، آهای...» هیولای ترسناک و کثیف آتشش را به طرف او فشانده گرفته بود و پرسید: «... آن چیزی را که پادم نیست چه بود از کجا پیدا کردی؟» تدی گفت: «من چیزی نخواهم گفت.» هیولا با صدای بلند فریادش ترسناک کرد آنقدر بلند که تدی از خواب بلند شد و به اتاق پدر و مادرش دوید. گفت: «من می‌ترسم؛ مادر پرسید: «از چه؟»

«از هیولا»
پدر گفت: «درست مثل تلویزیون. فکر کن یک برنامه بیخود است و خاموش کن.»

مادر گفت: «خواب دیدی؟» تدی گفت: «می‌توانم در اتاق شما روی زمین بخوابم که اگر دوباره آمد...» بعد چند عدد پتو و یک بالش روی زمین گذاشتند و تدی را حسابی پوشاندند. جایش راحت بود. یک جفت کفش بزرگ قهوه‌ای از او محافظت می‌کردند. هیولا همه جا نگاه کرد حتی در خانه قورباغه هم گشت. ولی نتوانست تدی را پیدا کند. پدر و مادرش آنجا بودند که اگر هیولا از بالا بالای کفشها



حالا وقتش بود که دور و بر خانه کمی جاسوسی کند. نگاهی به زیر تخت پدر و مادرش انداخت. آها؛ کارش شروع شده بود. یکی از جورابهایی پدرش که یکشنبه پیش به دنبالش می‌گشتند؛ آنجا بود. مادر پرسید: «از کجا پیدا کردی؟» ولی تدی فقط خندید. جاسوسها چیزی نمی‌گویند حتی اگر آنها را شکنجه دهند. ولی جاسوسها هم به استراحت احتیاج دارند بنا بر این تدی رفت که بخوابد. خواب...! یک کیسه پراز خوابهای جور و جور روی بیستی تدی بالا و پایین رفت. تدی عطسه

۳۴



کم کم شب تمام می‌شد. پرنده‌ها روی شاخه درختها نشسته بودند و جیک جیک می‌کردند. هیولا گفت: آهای؟ تدی غریش ترسناکی کرد. هیولا گفت: "مرا ترساندی" و با حرارت نفس تدی کوچکتر شد. تدی گفت: "دوباره پیدایت کردم" هیولا غریش بلندتری کرد. تدی گفت: من یک جاسوس هستم. شعبده‌باز هم هستم می‌توانم تو را به هر شکلی که می‌خواهم در آورم. مثلاً کانال چهل و چهار. هیولا به طرف تدی خزید. پنجه هایش را روی زمین کشید. آتش دهانش هم زیاد بود. تدی فریاد زد: "کانال چهل و چهار... بی بی اس... بی بی اس... راینها مثلاً کلمات جادوی تدی بودند. هیولا فرو نشست. آتش خاموش شد. پنجه هایش نرم شدند. تدی هیولا را به یک جوراب پشمی تبدیل کرده بود.

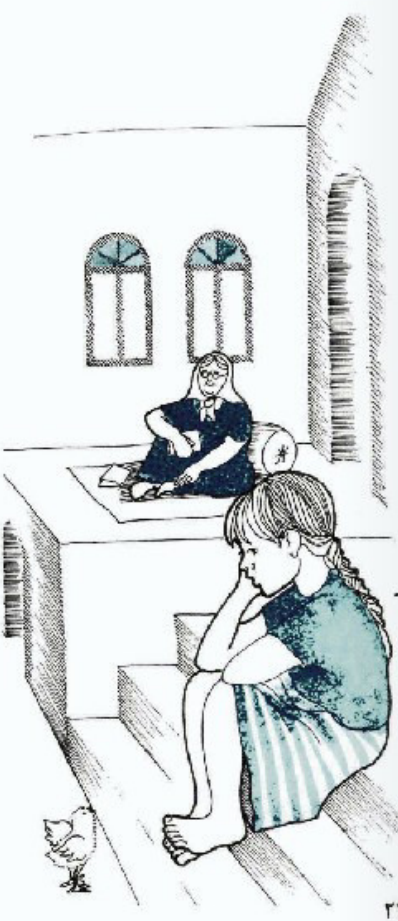
تدی از خواب بیدار شد. از پیروزیش خیلی خوشحال بود. روی تخت خودش خوابیده بود. حالا تدی تنها یک جاسوس نبود، بلکه شعبده‌باز هم بود. تخت خودش بهترین جا برای ملاقات هیولای ترسناک. کثیف و تبدیل او به یک



پدر بزرگ و من

فردی در از خانه مادر بزرگ که به حیاط می‌رفتم، صدای او را شنیدم که بلند فریاد می‌زد: "برگرد برو خانه، مادرت نگران می‌شود پدر بزرگ رفته ده، از همانجا در حالیکه هنوز به در دالان نرسیده، بدم می‌دستم کجا باید نشسته باشد، روی مکن نشک کوچک با چوب بلندی که سرش را از لب ایوان به پایین می‌راند. بلند گفتم: "کی رفت؟" مگر قرار نبود سرا هم با خودش برود؟ گفتم که بنا بوده تو را هم ببرد منتها بچه های گل سرفی که خریده بود اگر می‌ماند چندان دوام نمی‌آورد. پلاسه نمی‌دانم، راننده کرایه هم زود آمد، نمی‌توانست معطل شود. حالا زودتر برگرد برو خانه مادرت نگرانست می‌شود. گفتم: "مادر می‌داند من اینجا هستم؟"

لب ایوان نشسته بودم و یک مرغ و چند جوجه را که با بالهای کوچک خود می‌کردند از لبه پله‌های زیرزمین بالا بیاند نگاه می‌کردم. می‌دانستم به هر حال باید برگردم، اما دلم نمی‌آمد. قهقهه ای که آنروز غروب باید به ده می‌رسیدیم، برانیم آنقدر خوشحال



حیاط زدم. فکر می‌کردم این دوپیمه بار است پدر بزرگ مرا با خود نمی‌برد فکر می‌کردم حالا خنثا روی صندلی نشو کنار باغچه نزدیک آسیاب در نشسته و به باغشاه می‌گوید بخته های گل را کجا بکارند، جوی آب را از کدام طرف بیاورند مزه مزه برنج آن پایین پر از آب است، آب سرد و زلال از کنار آسیاب توی جوی می‌آید، الاغها را کنار آسیاب به درختها بسته اند و آنها عطشان تازه کنار جوی را می‌خورند، بهترین موقع برای سوار شدن آنها همین وقت است، بالا رفتن از تپه پشت آسیاب... صدای مادر بزرگ از بالا سرم آمد فکر نمی‌کردم آنقدرها به من نزدیک باشد.

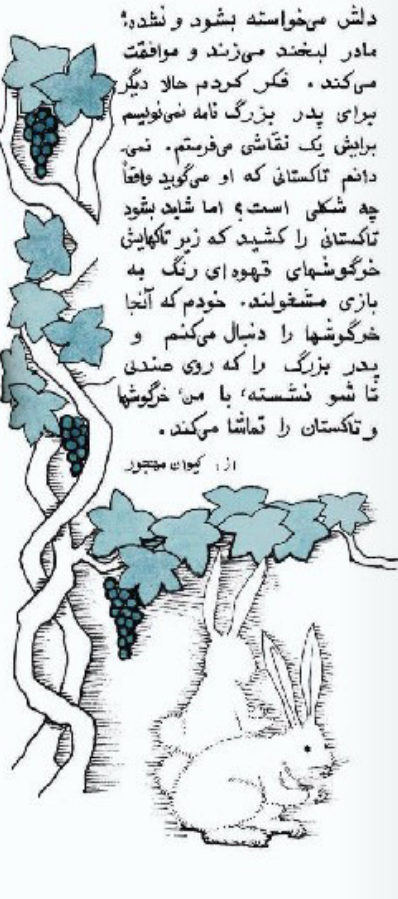
مگر نگفتم بروی خانه؟
— آمدم اینجا جوجه ها را نگاه کنم.
... شب حتماً کنار چراغهای توی چند فترمی می‌آمدند دور پدر بزرگ می‌نشستند تا او از آیه های که می‌داند چیزهایی بگوید، مناجات بخواند شام بخورند. پروانه های بزرگ خودشان را به چراغهای توی تپه و از ده همسایه صدای موتور آب می‌آید. بعد چراغهای توی یکی یکی خاموش می‌شوند...



کننده بود که از صبح به فکر ده بودم. کیف مدرسه را روی لبه ایوان گذاشتم و گشای دور

زیر بخته های تاک به بازی مشغولند. اگر آنجا بروی همه اش از اطراف آدم به انتظار و آنطرف فرار می‌کنند. از در که وارد می‌شوم مادر صدایم می‌کند: "کجا بودی چقدر وقت است مشغولت هستم تا با هم برویم خیابان" می‌دانستم می‌خواهد مداد رنگی هایی را که قول داده بود بشرد. اما برای چه پدر بزرگ با رفتنش و نبردن من به ده، خیلی ناراحت کرده بخصوص که اصلاً حوصله نقاشی ندارم یا این وجود این تنها چیزی است که می‌تواند مرا خوشحال کند.

در کتابخوانی جعبه رنگی را که از همه بیشتر مداد رنگی دارد انتخاب می‌کنم، می‌دانم صادر تا این حد قول نداده اما خوب او هم می‌داند پدر بزرگ بدون من رفته است. "وقتی رنگها زیادتر باشند چیزهای بیشتری می‌شود کشید، همه چیزهایی را می‌شود کشید که آدم



می‌تواند بیاید این فرصت را از دست ندهد. باز هم برایم نامه بنویسید.

دوستدار شما
ورقا

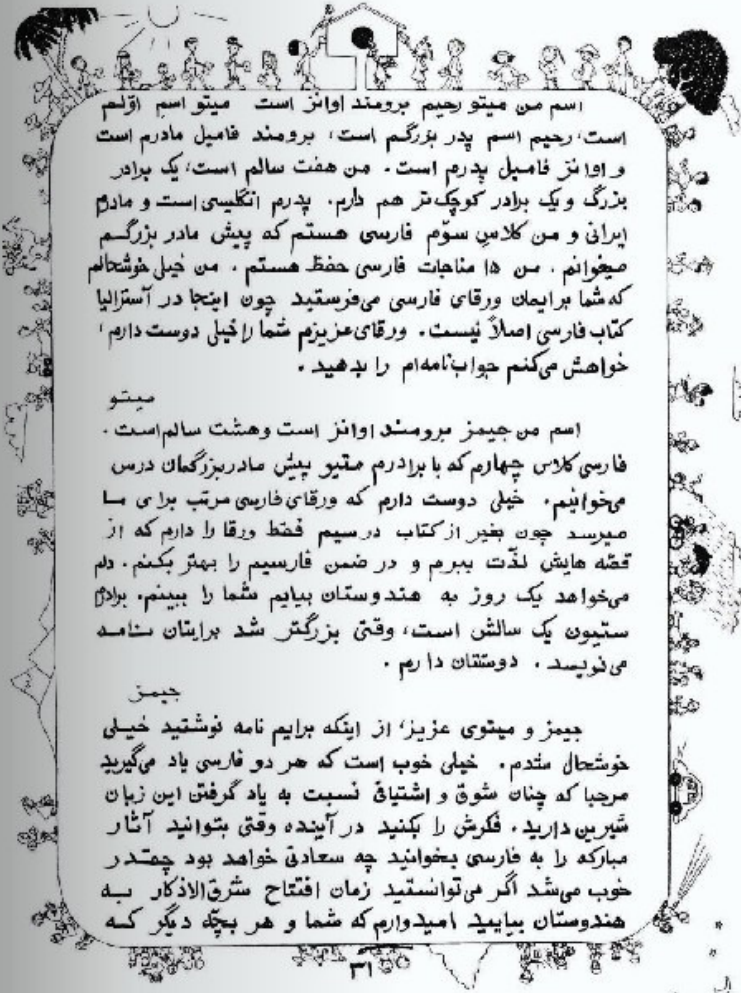
THE COW

The friendly cow, all red and white
I love with all my heart
She gives me cream with all her might
To eat with apple tart

She wanders lowing here and there
And yet she doesn't stray
All in the pleasant open air
The pleasant light of day

Swept by all the winds that pass
And wet with all the showers
She walks among the meadow grass
And eats the meadow flowers.

Shamim Sahhe



اسم من میتو رحیم برومند اوانز است میتو اسم اولم است، رحیم اسم پدر بزرگم است، برومند فامیل مادرم است و اوانز فامیل پدرم است. من هفت سالم است، یک برادر بزرگ و یک برادر کوچک‌تر هم دارم. پدرم انگلیسی است و مادرم ایرانی و من کلامی سوم فارسی هستم که پیش مادر بزرگم می‌خوانم. من ۵۰ مباحث فارسی حفظ هستم. من خیلی خوشحالم که شما برایم ورقای فارسی می‌فرستید چون اینجا در استرالیا کتاب فارسی اصلاً نیست. ورقای عزیزم شما را خیلی دوست دارم! خواهش می‌کنم جواب نامه‌ام را بدهید.

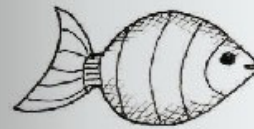
میتو

اسم من جیمز برومند اوانز است و هشت سالم است. فارسی کلاس چهارم که با برادرم میتو پیش مادر بزرگمان درس می‌خوانیم. خیلی دوست دارم که ورقای فارسی مرتب برای ما می‌رسد چون بغیر از کتاب درسیم فقط ورقا را دارم که از قضا هایش لذت ببرم و در ضمن فارسیم را بهتر کنم. دلم می‌خواهد یک روز به هندوستان بیایم شما را ببینم. برادرم ستیون یک سالش است، وقتی بزرگتر شد برایتان نامه می‌نویسد. دوستتان دارم.

جیمز

جیمز و میتوی عزیز! از اینکه برایم نامه نوشتید خیلی خوشحال شدم. خیلی خوب است که هر دو فارسی یاد می‌گیرید مگر چنان شوق و اشتیاق نسبت به یاد گرفتن این زبان شیرین دارید. فکرش را نکنید در آینده وقتی بتوانید آثار مبارک را به فارسی بخوانید چه سعادتی خواهد بود چقدر خوب می‌شد اگر می‌توانستید زمان افتتاح شرق‌الاذکار به هندوستان بیایید امیدوارم که شما و هر بچه دیگری که

خودمان بسازیم



چیزهایی که لازم دارید.

- ۱- پارچه.
- ۲- منگنه.
- ۳- نخ.

۴- پارچه یا پنبه (برای پر کردن توی شکم ماهی)

پارچه را دولا کنید و مطابق شکل طرح ماهی را روی آن بکشید.

همانطور که پارچه دولا است، شکل ماهی را ببرید.

دو کنگه پارچه را به هم با منگنه بدوزید. ولی قسمت دم را باز بگذارید.

بعد با پنبه یا خزده پارچه توی شکم ماهی را پر کنید. و در آخر قسمت دم را

هم بدوزید. می‌توانید چند ماهی به اندازه های مختلف درست کنید و آنها

را با نخ از هر جاکه دوست دارید آویزان کنید.

